



وگاهایی نیست مردم بیرون را
دانند که چه درد میکشد مجنون را؟
بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا
صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
باشد که در آینه توان دید و در آب
درمانش تحملست و سر پیش انداخت
یا بالسم خار همی باید ساخت
چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
آن سوخت که شمع را چنین میافروخت
وز بند غمان خود کنم آزادت
وز گفتهی خود هیچ نیامد یادت؟
تا آینه دیگر نگذارند برت
کس باز نیاید دگر اندر نظرت
میرفت و منش گرفته دامان در دست
پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست
مردم همه از خواب و من از فکر تو مست
تا جان بدهم دامن مقصود به دست
خوش آنکه ز روی تو دلش رفت ز دست
ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست
یا جرم ترش بودن آن روی از ماست
ما نیز برون شویم چون موی از ماست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
تا مرده نگوید که قیامت برخاست
بحر از دهننت لعل لالا بردست
مویی ز سرت بگاد به صحرا بردست
بختم به خلاف دشمنان پیروزست
آن شب که تو در کنار باشی روزست
و آن روز که با تو میروم نوروزست
دریاب که حاصل حیات امروزست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ای بیخبران اینهمه با یار خوشست
جان در قدمش کنم که آرام دلست
کانکس که مرا بکشت از من بحلست
این بار آگرش نگه کنی شیطانست
امروز چو پوستین به تابستانست

۱- هر ساعت اندرون بجوشد خون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست
۲- عشاق به درگهت اسیرند بیا
هر جور و جفا که کردهای معذوری
۳- ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
۴- چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت
۵- دل میروم و دیده نمیشاید دوخت
پروانهی مستمند را شمع نسوخت
۶- روزی گفתי شبی کنم دلشادت
دیدم که از آن روز چه شبها بگذشت
۷- صد بار بگفتم به غلامان درت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت
۸- آن یار که عهد دوستاری بشکست
میگفت دگر باره به خوابم بینی
۹- شبها گذرد که دیده نتوانم بست
باشد که به دست خویش خونم ریزی
۱۰- هشیار سری بود ز سودای تو مست
بیتو همه هیچ نیست در ملک وجود
۱۱- گر زحمت مردمان این کوی از ماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر
۱۲- وه وه که قیامتست این قامت راست
شاید که تو دیگر به زیارت نروی
۱۳- سرو از قلدت اندازهی بالا بردست
هر جا که بنفشهای بیخیم گویم
۱۴- امشب که حضور یار جان افروزست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
۱۵- آن شب که تو در کنار مایی روزست
دی رفت و به انتظار فردا منشین
۱۶- گویند هوای فصل آزار خوشست
ابریشم زیر ونالهی زار خوشست
۱۷- خیزم بروم چو صبر نامحتملست
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست
۱۸- آن ماه که گفתי ملک رحمانست
رویی که چو آتش به زمستان خوش بود



شمع دگسران و آتش رخست منست
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست
گویی به گناه مسخ کردندش پوست
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست
هرچ آن به سر آیدم ز دست تو نکوست
ما خود همه شب نخفتهایم از غم دوست
دشمن ز جفاگو ز تنم برکن پوست
بدعهدم اگر تدارم این دشمن دوست
وان را که غم تو کشت فاضلتر از دوست
کان کشتهی دشمنست و آن کشتهی دوست؟
کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
الا ز وجودت که وجودم همه اوست
یا مغز برآیدم چو بادام از پوست
تا خلق ندانند که منظور من اوست
خوبیش نیرزد به درشتی که دوست
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست
وین جان به لب رسیده در بند تو نیست
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست
خونابه درون پوست میباید داشت
از بهر دل تو دوست میباید داشت
سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت
زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد
گر خیام بود اطلس و دیبا گردد
دیگر همه عمر از تو شکیب گردد
سنگ از سر کوهسار در میگرد
گویی که دل تو سختتر میگرد
با دوست به پایان نشنیدیم که برد
پروانه به دوستیش در پا میبرد
گر بویی ازان باد صبا بر دارد
در حال ز خاک تیره سر بر دارد
بلبل نه حریفست که خوابش ببرد
عطار به وقت رفتن آبش ببرد
یا چارهی کار عشق بتواند برد
زین دست که او پیاده میداند برد

۱۹- آن سست وفا که یار دل سخت منست
ای با همه کس به صلح و با ما به خلاف
۲۰- از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی
۲۱- ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاستهای
۲۲- چون حال بدم در نظر دوست نکوست
چون دشمن بیرحم فرستادهی اوست
۲۳- غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست
فردای قیامت این بدان کی ماند
۲۴- گر دل به کسی دهند باری به تو دوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد
۲۵- گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست
غیرت نگذارم که نالم به کسی
۲۶- گویند رهاکنش که یاری بدخوست
بلفا بگذارید میان من و دوست
۲۷- شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
گر تو دگری به جای من بگزینی
۲۸- با دوست چنانکه اوست میباید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید به چشم
۲۹- بگذشت و چه گویم که چه بر من بگذشت
دستی به دلم فرو کن ای یار عزیز
۳۰- روی تو به فال دارم ای حور نژاد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت
۳۱- تو هرچه بپوشی به تو زیبا گردد
مندیش که هر که یک نظر روی تو دید
۳۲- نوروز که سیل در کمر میگرد
از چشمی چشم ما برفت اینهمه سیل
۳۳- کس عهد وفا چنانکه پروانهی خرد
مقراض به دشمنی سرش بر میداشت
۳۴- دستارچهای کان بت دلبر دارد
بر مردهی صد ساله اگر برگذرد
۳۵- گر باد ز گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
۳۶- کس نیست که غم از دل ما داند برد
گفتم که به شوخی ببرد دست از ما



دانی که ز شوقم چه به سر میگذرد؟
آخر به دهان چون شکر میگذرد
خطی برسید و دفع آن خال بکرد
ریش آمد و رویش همه چون خال بکرد
بیفایده سعی و گفت و گو نتوان کرد
هم صبر برو که صبر ازو نتوان کرد
گریه زده خنده می مجازی می کرد
استاده بد و زبانندازی می کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
گو یار ز دوستان چنین خواهی کرد؟
گویند که زشتست بهل تا باشد
تا یاری از آن من تنها باشد
در هرچه نگه کند منور باشد
از طلعت بیصفای او در باشد
در دیدهی صاحب نظران خس باشد
در مذهب عشق شاهدی بس باشد
شاید که به پیش قامتت خم باشد
بالای دراز را خرد کم باشد
مندیش که آن دم غم جانم باشد
کو خسته شد از من غم آنم باشد
دور از تو گرش دلست پر خون باشد
اندیش که بیتو مدتی چون باشد
بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟
وین برف در آفتاب تا کی باشد؟
یا طاقت دوستی و دوری باشد
جوشیدن بلبلان ضروری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
خرسندی عاشقان ضروری باشد
وان لعبت با جمال جمالی شد
تاریش بر آورد سیه چالی شد
مرغ دلم از درون به پرواز آمد؟
از یار جفا دید و به آواز آمد
دیدم که معلم بدانندیش آمد
آن سایه گران چو ابر در پیش آمد
کان شوخ دوان دوان به تعجیل آمد
گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

۳۷- هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
گوهر سخن تلخ که خواهی فرمای
۳۸- خالی که مرا عاجز و محتال بکرد
خال سیهش بود که خونم میریخت
۳۹- چون بخت به تدبیر نکو نتوان کرد
گفتم بروم صبرکنم یک چندی
۴۰- شمع ارچه به گریه جانگدازی می کرد
آن شوخ سرش را ببردند و هنوز
۴۱- ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان
۴۲- آن دوست که آرام دل ما باشد
شاید که به چشم کس نه زیبا باشد
۴۳- آن را که جمال ماه پیکر باشد
آینه به دست هر که ننماید نور
۴۴- آن را که نظر به سوی هر کس باشد
قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع
۴۵- هر سرو که در بسیط عالم باشد
از سرو بلند هرگز این چشم مدار
۴۶- گر دست تو در خون روانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد
۴۷- بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
آن کش نفسی قرار بیروی تو نیست
۴۸- آهو بره را که شیر در پی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود
۴۹- ما را به چه روی از تو صبوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد
۵۰- مشنو که مرا از تو صبوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب؟
۵۱- آن خال حسن که دیدمی خالی شد
چال زرخش که جان درو میآسود
۵۲- دانی که چرا بر دهنم راز آمد
از من نه عجب که هاون روینتن
۵۳- روزی نظرش بر من درویش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد
۵۴- گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد
گفتم که نمینهی رخی بر رخ من



آن شد که به سرما نتوانی آمد
سرما شد و وقت مهربانی آمد
بر بود دلم ز دست و در پای افکند
خواهی که به کس دل ندهی دیده بیند
چشم به دهان واعظ و گوش به پند
وز یباد برفتم سخن دانشمند
انگشت نمای خلیق بودن تا چند؟
من چون نروم که میبرندم به کمند؟
زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه صبر که از تو روی برگرداند
حیفست که روی خوب پنهان دارند
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند
دایم دل ما چو قلب کافر شکنند
به زانکه ببیند و عنان بر شکنند
زیرا که نظر داعی تنهانکنند
کو فرق میان زشت و زیبا نکنند
شاید که به صدق عشق دعوی نکنند
روی دل ازو به هر که دنیی نکنند
در دیست محبت که حبیبان دانند
این حال نباید که غریبان دانند
یا موی خوش و روی نکو میخواهند
در دنیی و آخرت هم او میخواهند
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
دانی چه؟ رها کنیم تا میگویند
وانسروی گلینش گل حمام آلود
گفتم به گل آفتاب نتوان اندود
نارنج زسخدان تو در مشتم بود
بیدار چو گشتم سرانگشتم بود
تا ماه بر آید و ثریا برود
چندانکه نماز چاشت از ما برود
نقشت ز برابر نظر مینرود
سر میرود و بیتو به سر مینرود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود؟
گر من سگ دربان تو باشم چه شود؟
وان کام و دهان و لب و دندان لذت
بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید

۵۵- وقت گل و روز شادمانی آمد
رفت آنکه دلت به مهر ما گرم نبود
۵۶- در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
ای دیدهی شوخ میبرد دل به کمند
۵۷- در خرقهی توبه آمدم روزی چند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
۵۸- گویند مرو در پی آن سرو بلند
بیفایده پندم مده ای دانشمند
۵۹- کس با تو عذو محاربت نتواند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
۶۰- آنان که پریروی و شکر گفتارند
فیالجمله نقاب نیز بیفایده نیست
۶۱- آن کودک لشکری که لشکر شکنند
محبوب که تازیانه در سر شکنند
۶۲- کس عیب نظر با ختن مانکنند
بیکار بهیمهای و کژ طبع کسی
۶۳- مچنون اگر احتمال لیلی نکنند
در مذهب عشق هر که جانی دارد
۶۴- آن درد ندارم که طبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشتست
۶۵- مردان نه بهشت و رنگ و بو میخواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست
۶۶- هر چند که عیب از قفا میگویند
نتوان به حدیث دشمن از دوست برید
۶۷- با دوست به گرمابه درم خلوت بود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست؟
۶۸- من دوش قضا یار و قدر پشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینش
۶۹- داد طرب از عمر بده تا برو
ور خواب گران شود بخشیم به صبح
۷۰- سودای تو از سرم به در مینرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان
۷۱- من گر سگکی زان تو باشم چه شود؟
شیران جهان روبه درگاه تواند
۷۲- چون صورت خویشتن در آینه بدید
میگفت چنانکه میتوانست شنید



دل تنگ مکن که دوست میفرماید
چون یار عزیز میپسندد شاید
یا دل به کسی دهد که جان آساید
در ملک خدای اگر نباشد شاید
گرچه نه مراد بود برمیآید
از بس که بسوخت دود برمیآید
نه ناله‌ی مرغان سحر میآید
تا صبح کی از سنگ به در میآید
شیرازی و کازرونی و دشتی و لر
کاخر به دهان حلو میگوید مر
وصل تو حیات جاودان آرد بار
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار
دل‌داری خلق هرچه بیش اولیتر
گر میکشیم به دست خویش اولیتر
وی بیسببی گرفته پای از من باز
وامروز کشیده پای در دامن باز
کوته نکنم ز دامن دست نیاز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز
خواهی بکشم به حجر و خواهی بنواز
هر جا که روم پیش تو میآیم باز
خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز
یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
گر پرده نخواهی که درد، دیده بدوز
الا شب و روز پیش من باشد و بس
یارب توبه فریاد من مسکین رس
منسوب کننم به هوی و به هوس
منظور ملیح دوست دارد هم‌هکس
نالیدن درویش نداند سببش
در بادیه تشنگان به جان در طلبش
وآن حال معنبر نقطی بر نونش
خط دایره‌های کشیده پیرامونش
چون دست نمیرسد به خرسندی گوش
گر خواهیم و گر نخواهم از نرمهی گوش
فردوس برین بود سرا در کویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش

۷۳- گرتیر جفای دشمنان میآید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید
۷۴- من چاکر آنم که دلی بریاید
آن کس که نه عاشق و نه معشوق کیست
۷۵- این ریش تو سخت زود برمیآید
بر آتش رخسار تو دل‌های کباب
۷۶- امشب نه بیاض روز برمیآید
بیدار همه شب و نظر بر سرکوه
۷۷- هرچند که هست عالم از خوبان پر
مولای منست آن عربیزاده‌ی حر
۷۸- بستان رخ تو گلستان آرد بار
بر خاک فکن قطره‌ای از آب دو لعل
۷۹- از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر
ای دوست به دست دشمنانم مسپار
۸۰- ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
ای دست از آستین برون کرده به عهد
۸۱- تا سر نکنم در سرت ای مایهی ناز
هرچند که راهم به تو دورست و دراز
۸۲- نامردم اگر زخم سر از مهر تو باز
ور بگریزم ز دست ای مایهی ناز
۸۳- ای ماه شبافروز شبستانافروز
تو خود به کمال خلقت آراستهای
۸۴- یا روی به کنج خلوت آور شب و روز
مستوری و عاشقی به هم نباید راست
۸۵- رویی که نخواستم که بیند همه کس
پیوست به دیگران و از من بیرید
۸۶- گر بیخبران و عیبگویان از پس
آخر نه گناه‌یست که من کردم و بس
۸۷- منعم که به عیش می‌رود روز و شب
بس آب که می‌رود به جیحون و فرات
۸۸- نویست کشیده عارض موزونش
نی خود دهندش چرا نگویم نقطیست
۸۹- گویند مرا صواب‌ایان به هوش
صبر از متعذر چه کنم گر نکنم
۹۰- همسایه که میل طبع بینی سویش
وآن را که نخواهی که بینی رویش



تا بندگیت کنم به جان و سر خویش
تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
ما را به تو فخرست و تو را از ما ننگ
آخر بنگویی که دلست این یا سنگ؟
ور سر برود در سر سودای محال
از رویش و یک بوسه بران نیمهی خال
چون خصم آمد به روبه‌هی مانستم
چون واقعه افتاد بنتوانستم
ببارت بکشم به جان و جورتم بیرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم
در هیأت او خیره بماند بصرم
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم
نزدیک سحر روی به بالین آرم
در خواب رود، خیال می‌پندارم
وز چشم خداوندیش افکنده‌ترم
چندانکه مرا بیش کشد زنده‌ترم
خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
ورنسه بیروم بر آستانش میرم
چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم
بیدیدنش از دیده نیاساید چشم
ور دوست نبینی به چه کار آید چشم
وافکننده به شمشیر جفا مقتولم
خط خویشتن آورد که من مغرولم
وز دوستیست فرار گیرد جانم
من خط تو هم چنان زنیخ میخوانم
فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
وز عشق لب‌ت فهم سخن مینکنم
خواهم که چون نرگس مژه بر هم نزنم
بنشینم و چون بنفشه سر برنکنم
وندر طلبش به سر نپویم چه کنم؟
مادام که در کمند اویم چه کنم؟
صوفی شوم و گوش به منکر نکنم
توبت کردم که توبه دیگر نکنم
بی عارض گلبوی تو گل بونکنم
الحمد فراموش کنم و او نکنم

۹۱- یا همچو همای بر من افکن پر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش
۹۲- ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ
ما با تو به صلحیم و تو را با ما جنگ
۹۳- گر دست دهد دولت ایام وصال
یک بوسه برین نیمه خالی دهمش
۹۴- خود را به مقام شیر میدانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق
۹۵- خورشید رخا من به کمند تو درم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم
۹۶- هر سروقدی که بگذرد در نظرم
چون چشم ندارم که جوان گردم باز
۹۷- شبهای دراز بیشتر بیدارم
می‌پندارم که دیده‌بی دیدن دوست
۹۸- از جملهی بندگان منش بنده‌ترم
با این همه دل بر نتوان داشت که دوست
۹۹- خیزم که نمائد بیش ازین تدبیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم
۱۰۰- گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم
دل با تو خصومت آرزو میکنم
۱۰۱- آن دوست که دیدنش بیارید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
۱۰۲- آن رفته که بود دل بدو مشغولم
باز آمد و آن رونق پارینش نیست
۱۰۳- مندیدش که سست عهد و بدپی‌مانم
هرچند که به خط جمال منسوخ شود
۱۰۴- من بنده‌ی بالای تو شمشاد تنم
چشم به دهان توست و گوشم به سخن
۱۰۵- هر گه که نظر بر گل رویست فکنم
ور بیتو میان ارغوان و سمنم
۱۰۶- آرام دل خویش نجویم چه کنم؟
گویند مرو که خون خود میریزی
۱۰۷- گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون من است
۱۰۸- من با تو سکون نگیرم و خو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود



و آن طلعت آفتاب نورش بینم
آخر نزنندم که ز دورش بینم
آسایش جان در قدمت میبینم
هر جا که نگه میکنم میبینم
من نیز به دل و حیف تن در ندهم
وانگه بکشد چو میکشد برگنهم
دانم که نیوفتد حریف از تو به هم
ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم؟
صد خرمن شادی به غمی بفروشیم
در حال به خاک قدمی بفروشیم
پنداشت کز تو مرحمتی میجویم
ترکست و به چوگان بزند چون گویم
ما، دیده به جای متحیر نگران
من چشم برین کنم شما گوش بر آن
تا پیش قلدت چنگ زند سرو روان
نی شرع محمدست نی یاسهی خان
ای خصم بگویی هرچه خواهی گفتن
چندانکه برانی نتواند رفتن
وز روم، کلیسیا به شام آوردن
بتوان، نتوان تو را به دام آوردن
برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
به زانکه به جای دوست، دشمن دیدن
یا دوست گزین به دوستی یا دشمن
آسانتر از آن که بینمش با دشمن
تو دست نمیگذاری از دامن من
هر چند حلال نیست در گردن من
و آن خندهی همچو پسته در پوست بین
در چشم من آی و صورت دوست بین
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او
از شهر بیرون شویم تنها من و تو
آنوقت که کس نباشد الا من و تو
تو خود شکری پسته و بادام مده
هرگز نبود به از زرخدان تو به
آه از تو که در وصف نمیآیی آه
گر ره به تو بودی نبیدی اینهمه راه

۱۰۹- خیزم قد و بالای چو حورش بینم
گر ره ندهندم که به نزدیک شوم
۱۱۰- میآیی و لطف و کرمت میبینم
و آن وقت که غایبی همت میبینم
۱۱۱- چون میکشد آن طیرهی خورشید و مهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم
۱۱۲- من با دگری دست به پیمان ندهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی
۱۱۳- ما حاصل عمری به دمی بفروشیم
در یک دم اگر هزار جان دست دهد
۱۱۴- بگذشت بر آب چشم همچون جویم
من قصهی خویشتن بدو چون گویم؟
۱۱۵- یاران به سماع نای و نی جامهدران
عشق آن منست و لهُو از آن دگران
۱۱۶- یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان
تا کی برم از دست جفای تو قلان
۱۱۷- من خاک درش به دیده خواهم رفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود
۱۱۸- مه را ز فلک به طرف بام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
۱۱۹- در دیده به جای سزومه سوزن دیدن
در قید فرنگ غل به گردن دیدن
۱۲۰- ای دوست گرفته بر سر ما دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست
۱۲۱- ای دست تو آتش زده در خرمن من
این دست نگارین که به سوزن زدهای
۱۲۲- آن لطف که در شمایل اوست بین
نینی تو به حسن روی او ره نبیری
۱۲۳- چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو
آن کس که نه راست طبع باشد نه نکو
۱۲۴- یک روز به اتفاق صحرا من و تو
دانی که من و تو کی به هم خوش باشیم؟
۱۲۵- ما را نه ترنج از تو مرادست نه به
گر نار ز پستان تو که باشد و مه
۱۲۶- نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه
هر کس به رهی میرود اندر طلیت



بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده
گیرنده چو ابرنوبهارم دیده
چون اشک چکیده در کنارم دیده
وین دلشده را به عشوه آرامی ده
ور رشک برد حسود، گو جامی ده
ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه
از دست تو سیر گردد از روی تو نه
یا سرو بدین بلند و خوش بالای؟
خرم تن آنکه از درش باز آیی
از دایره‌ی عقل بیرون نهم پای
عیبست که در من آفریدست خدای
برگشتی و خون مستمندان خوردی
آن جور پسندد که تو بیخط کردی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
برگریهی عاشقان نخندیدندی
باشد که بالای عشق گردد سپری
بار دومین از اولین خوبتری
چندانکه نگه میکنمت خوبتری
بستانم و ترسم دل قاضی ببری
سرمست هوی و پایبند هوسی
کز دست و زبان خویشان در قفسی
کس چون تو صنوبر نخرامد به کشی
ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی
نینی تو که خط سبز داری ملکی
تا بود که نهیم لب بران لب حالی
بیوصل لببت کنمی قالب خالی
اینست که دور از لب و دندان منی
تو خیمه به پهلو گدایان نرنی
بیفایده خود را ز غمان پیر کنی
چون دوست جفا کنند چه تدبیر کنی؟
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟
به زانکه ببینی و عنان بر شکنی
تا صورت حال دردمندان بینی
عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

۱۲۷- ای کاش نکردمی نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
۱۲۸- ای بیرخ تو چو لاله زارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو
۱۲۹- ای مطرب ازان حریف پیغامی ده
ای ساقی ازان دور وفا جامی ده
۱۳۰- ای راهروان را گذر از کوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب
۱۳۱- هرگز بود آدمی بدین زیبایی؟
مسکین دل آنکه از برش برخیزی
۱۳۲- گیرم که به فتوای خردمندی و رای
با میل که طبع میکند چتوان کرد؟
۱۳۳- کی دانستم که بیخطا برگردی؟
بلفا اگر آنکه خط کشتن دارد
۱۳۴- ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی
۱۳۵- گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری
۱۳۶- هر روز به شیوه‌ای و لطفی دگری
گفتم که به قاضی برمت تا دل خویش
۱۳۷- ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
ترسم که به یاران عزیزت نرسی
۱۳۸- ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی
۱۳۹- ماها همه شیرینی و لطف و نمکی
تو آدمیی و دیگران آدمیند؟
۱۴۰- کردیم بسی جام لبالب خالی
ترسند ازان شدم که ناگاه ز جان
۱۴۱- در وهم نیاید که چه شیرین دهنی
ما را به سرای پادشاهان ره نیست
۱۴۲- گر کام دل از زمانه تصویر کنی
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست
۱۴۳- ای کودک لشکری که لشکر شکنی
آن را که تو تازیانه بر سر شکنی
۱۴۴- ای مایهی درمان نفسی نشینی
گر من به تو فرهاد صفت شیفتهام





مسکین چه کند با تو بجز مسکینی
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی
در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
ترسم که تو پای بر سر من ننهی
تو دست نمیگذاری از دامن من
هرچند حلال نیست در گوردن من
و آن خندهی همچو پسته در پوست بین
در چشم من آی و صورت دوست بین
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او
از شهر بیرون شویم تنها من و تو
آنوقت که کس نباشد الا من و تو
تو خود شکری پسته و بادام مده
هرگز نبود به از زرخدان تو به
آه از تو که در وصف نمیآیی آه
گر ره به تو بودی نبودی اینهمه راه
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده
گریخته چو ابر نوبهارم دیده
چون اشک چکیده در کنارم دیده
وین دلشده را به عشوه آرامی ده
ور رشک برد حسود، گو جامی ده
ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه
از دست تو سیر گردد از روی تو نه
یا سرو بدین بلند و خوش بالای؟
خرم تن آنکه از درش بازآیی
از دایرهی عقل بیرون نهم پای
عیبست که در من آفریدست خدای
برگشتی و خون مستمندان خوردی
آن جور پسندد که تو بیخط کردی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
برگریهی عاشقان نخندیدندی
باشد که بالای عشق گردد سپری
بار دومین از اولین خوبتری
چندانکه نگه میکنمت خوبتری
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

۱۴۵- گر دشمن من به دوستی بگزینی
صد جور بکن که همچنان مطبوعی
۱۴۶- گر دولت و بخت باشد و روزبهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم
۱۴۷- ای دست تو آتش زده در خرمن من
این دست نگارین که به سوزن زدهای
۱۴۸- آن لطف که در شمایل اوست بین
نینی تو به حسن روی او ره نبیری
۱۴۹- چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو
آن کس که نه راست طبع باشد نه نکو
۱۵۰- یک روز به اتفاق صحرا من و تو
دانی که من و تو کی به هم خوش باشیم؟
۱۵۱- ما را نه ترنج از تو مرادست نه به
گر نار ز پستان تو که باشد و مه
۱۵۲- نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه
هرکس به رهی میروند اندر طلبت
۱۵۳- ای کاش نکردمی نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
۱۵۴- ای بیخ تو چو لاله زارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو
۱۵۵- ای مطرب ازان حریف پیغامی ده
ای ساقی ازان دور وفا جامی ده
۱۵۶- ای راهروان را گذر از کوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب
۱۵۷- هرگز بود آدمی بدین زیبایی؟
مسکین دل آنکه از برش برخیزی
۱۵۸- گیرم که به فتوای خردمندی و رای
با میل که طبع میکنند چنان کرد؟
۱۵۹- کی دانستم که بیخطا برگردی؟
بئله اگر آنکه خط کشتن دارد
۱۶۰- ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی
۱۶۱- گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری
۱۶۲- هر روز به شیوهای و لطفی دگری
گفتم که به قاضی برمت تا دل خویش



سرمست هوی و پایبند هوسی
کز دست و زبان خویشان در قفسی
کس چون تو صنوبر نخرامد به کشی
مابا تو خوشیم گر تو با مانه خوشی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی
نینی تو که خط سبز داری ملکی
تا بود که نهیم لب بران لب حالی
بیوصل لبیت کنمی قالب خالی
اینست که دور از لب و دندان منی
تو خیمه به پهلو گدایان نرنی
بیفایده خود را ز غمان پیر کنی
چون دوست جفا کنند چه تدبیر کنی؟
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟
به زانکه ببینی و عنان بر شکنی
تا صورت حال دردمندان بینی
عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی
مسکین چه کند با تو بجز مسکینی
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی
در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
ترسم که تو پای بر سر من ننهی

۱۶۳- ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
ترسم که به یاران عزیزت نرسی
۱۶۴- ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی
۱۶۵- ماها همه شیرینی و لطف و نمکی
تو آدمیی و دیگران آدمیند؟
۱۶۶- کردیم بسی جام لبالب خالی
ترسند ازان شدم که ناگاه ز جان
۱۶۷- در وهم نیاید که چه شیرین دهنی
ما را به سرای پادشاهان ره نیست
۱۶۸- گر کام دل از زمانه تصویر کنی
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست
۱۶۹- ای کودک لشکری که لشکر شکنی
آن را که تو تازیانه بر سر شکنی
۱۷۰- ای مایهی درمان نفسی نشینی
گر من به تو فرهاد صفت شیفته ام
۱۷۱- گر دشمن من به دوستی بگزینی
صد جور بکن که همچنان مطبوعی
۱۷۲- گر دولت و بخت باشد و روزبهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم